

# فیلمنامه‌ای که مقام امنیتی نوشت و خواست در آن بازی کنم



## جهانبخش نورایی

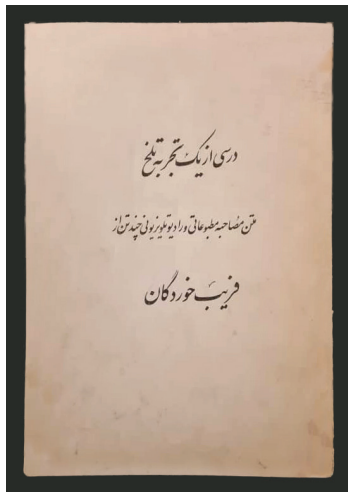
هیچ‌گاه مانند اسفند ۱۳۵۰ دلم هوای عید و بهار نکرده بود. مدتی بود که به اتهام خواندن جزوه ممنوعه «مبارزه مسلحانه: هم استراتژی، هم تاکتیک» و دادن آن به یکی از رفقای همکلاسی ام در دانشکده حقوق، بازداشت شده و در سلولی در «کمیته مشترک ضد خرابکاری» روزهای سخت و ناخوشایندی را می‌گذراندم.

وقتی رفیقم پیش من آمد که جزوه را بگیرد، یکی از آشنایانش هم با او بود که بعدها روشن شد خبرچین ساواک بوده و ماجرا را گزارش کرده. مطالعه کنندگان جزوه را یکی یکی گیر انداختند تا رسیدند به تکثیرکننده آن که کارمند رادیو تلویزیون بود و مخفیانه از دستگاه فتوکپی اداره برای این کار استفاده کرده بود (او را البته زود آزاد کردند و به سر کارش برگشت. بعد از انقلاب هم تهیه‌کننده فیلم‌های سینمایی شد). اسفند داشت به پایان می‌رسید، هوا رو به گرمی می‌رفت و نغمه پرندگان از پشت میله‌های سلول رو به حیاط زندان به گوش می‌رسید که روزی بازجویم آمد و گفت: «بلند شو کارت داریم. بخت تو و رفیقت باز شده. اگر آدم و عاقل باشی آزاد می‌شوی.» دل تو دلم نبود و احساس می‌کردم بی‌گناهی ام ثابت شده و به زودی شکوفه‌های بادام همدان پر درآوردخت، دامان پرمهر مادر، و زیبایی سفره رنگین خواهر را خواهیم دید. بلند شدم. چشم‌بند زدند و مرا بردند به اتاق بزرگ طبقه پایین. چشم‌بند را که برداشتند دیدم پرویز ثابتی، از بلندپایگان ساواک و معروف به «مقام امنیتی»، که

سخنرانی تلویزیونی چند وقت پیش او درباره قدرت ساواک سروصدا کرده بود، آن بالا نشسته و باز جویا سرپا ایستاده و به حرف‌هایش گوش می‌دادند. چند دقیقه بعد نگاهش به من افتاد و اشاره‌ای به بازجویم کرد. بازجو گفت: «جهانبخش نورایی»، ثابتی پرسید: «چرا این جا آمدی؟». گفتم: «شما مرا آوردید»، گفت «چه کار کردی؟» گفتم: «یک جزوه‌ای خواندم و به رفیقم هم داد. کاری نکردم. بیگناهم». پرسید: «چی خواندی؟» و رو کرد به بازجو که او جواب بدهد. بازجو گفت: «از این جزوه‌های خرابکاری». ثابتی پرسید: «اگر ولت کنیم باز هم از این مزخرفات می‌خوانی؟» جواب دادم: «عمرأ. این هم همین جوری دستم رسید. اصلاً سر درنیاوردم چه می‌گوید. خیلی پیچیده بود». بازجو دخالت کرد و پرسید: «پس چرا تبلیغش را کردی و به رفیقت دادی؟» گفتم: «چون خوب نفهمیده بودم چه می‌خواهد بگوید، دادم رفیقم هم بخواند شاید او سر در بیاورد قضیه چیست». ابروهای کماتی ثابتی بالا رفت، سری تکان داد و گفت: «برو آنجاری میز چیزهایی هست که می‌خوانی. از مطبوعات و تلویزیون می‌آیند گزارش تهیه می‌کنند و فیلم می‌گیرند و بعد هم آزاد می‌شوی و برمی‌گردی پیش پدر و مادرت که بیچاره‌ها را با این کارهای احمقانه نگران و ذله کرده‌ای. اقلاً رحمت به آن‌ها بیاد». گفتم: «چشم» و رفتم سر مطلب. فیلم‌نامه‌ای بود با یک خلاصه (سیناپس)! طبق این نوشته من و رفیقم و چند بازداشتی دیگر، از جمله فوتبالیست نام‌آور آن زمان پرویز قلیچ‌خانی، بازیگران این فیلم‌نامه بودیم. فیلم‌نامه می‌گفت ما

مشتی فریب‌خورده ناسپاس هستیم که به دستور بیگانگان و دشمن حسود قرار بوده لگد محکمی به پیشرفت‌های خیره‌کننده کشور بزنیم و مملکت را به آشوب بکشیم و ناامن کنیم. اما با هشیاری و سرعت عمل ساواک پیش از این که جم بخوریم دستگیر شدیم. در این مصاحبه‌ها هر یک از ما به نوبت خیانت‌های خود را شرح می‌دادیم و ضمن تشکر از کارکنان خوشفشار و مودب و دانشمند ساواک که ما را از حقایق آگاه کردند، از پیشگاه ملوکانه طلب عفو می‌کردیم.

چند دقیقه که گذشت ثابتی پرسید: «خواندی؟ روشن است؟» گفتم: «دست شما درد نکند. خوب نوشته شده. قرص و محکم است! اما من جز رفیقم هیچ‌کدام این آقایان را جز آقای قلیچ‌خانی که به تیم اسرائیل گل زد، آن هم به اسم نمی‌شناسم.» گفت: «مگر کسی پرسید می‌شناسی یا نه؟ مصاحبه می‌کنی و هر چه را نوشته شده می‌گویی یا نه؟» گفتم: «باشد. ولی خدمت شما عرض کنم این حرف‌هایی که توی این مطلب فرموده‌اید اصلاً ربطی به من و رفیقم ندارد. ما فقط یک جزوه مطالعه کردیم. خدا به سر شاهد است که نه گروه تشکیل داده‌ایم، نه اسلحه داریم، نه قصد داشتیم ایران را به هم بریزیم.» ثابتی کمی صدایش را بالا برد و گفت «سفسطه نکن. انجام می‌دهی یا نه؟» گفتم: «چشم. اما خود شما بهتر می‌دانید که اگر این حرف‌ها را توی روزنامه‌ها و تلویزیون بزنم، به دانشگاه که برگردم دانشجویها بلایی به سرم می‌آورند آن سرش ناپیدا.» ثابتی پرسید: «یعنی می‌خواهید برای تان محافظ بگذاریم؟» گفتم: «اگر مرحمت کنید شکرگزار خواهم شد!» پوزخندی زد و گفت: «شما درست بشو نیستید.



متلک هم می‌گویی. من از شماها زنگ ترم. آن قدر این جامی مانی تا بپوسی.» مرا به سلول برگرداند. البته فیلم‌نامه با نقش‌آفرینی رفیقم و آن چند نفر دیگر ساخته شد و روزهای ۲۴ و ۲۹ اسفند ۱۳۵۰ پخش شد و همه بازیگران فوراً آزاد شدند. چندی بعد هم ساواک این گفت‌وگوهای مطبوعاتی و تلویزیونی را به صورت کتابی به نام «درسی از یک تجربه تلخ: متن مصاحبه مطبوعاتی و رادیو تلویزیونی چند تن از فریب‌خورده‌گان» چاپ و پخش کرد که هنوز هم یک نسخه آن را برای عبرت گرفتن از روزگار رفته در کتابخانه کوچکم دارم.

در مورد من که از نظر ساواک یکی از «فریب‌خورده‌گان» بودم، بخشیدنی در کار نبود. دادگاه دادرسی ارتش مرا به شش ماه حبس محکوم کرد و متأسفانه به عید سال ۱۳۵۱ نرسیدم و حسرتش به دلم ماند. پاییز که آزاد شدم به همدان رفتم اما برگ‌های زرد و سرخ خزان، آغوش مادر، بوسه پدر موسفید کرده، و سفره رنگین خواهر را از همیشه عطرآگین تر یافتم.

رفیقم را که از من دوری می‌کرد، یک بار در خیابان دیدم. او را بغل کردم و بوسیدم. از این که در اجرای فیلم‌نامه با ساواک همکاری کرده بود شرمسار بود. گفتم: «عزیز جان. من هم اگر فشار بیشتری آورده بودند شاید با تو و بقیه همراه می‌شدم. شرمسار باید دم و دستگاهی باشد که این فیلم‌نامه‌ها و جعلیات را برای بیشتر ماندن در قدرت سر هم می‌کند، نه بازیگرانی که قربانی بی‌پشت و پناه این صحنه‌سازی‌ها هستند.»

البته فیلم‌نامه عاقبت به‌خیر نشد و هفت سال بعد جوابش را گرفتم. ■